

مثل دخترهای بابایی

سیده زهرا برقعی

مثل این دختر بچه‌هایی که بدجوری بابایی‌اند و هی بهانه‌ی بابا را می‌گیرند، دلم تنگ توسست. خودم را می‌اندازم توی خاک‌ها. پا می‌کوبم زمین و گریه می‌کنم. می‌دانم که دوست نداری دخترت را این‌جوری ببینی. می‌دانم که زود، دل نازک و مهربانت نرم می‌شود برایم. می‌دانم که دخترت را تنها نمی‌گذاری.

این‌ها خصوصیات هر بابای مهربانی می‌تواند باشد. اما تو با بقیه‌ی باباها فرق داری. تو هوای روحم را داری. هوای زلالی چشمم را داری که مبادا توی این خاک‌هایی که خودم را انداخته‌ام، یکپهو نگاهم تیره شود و چشمم نبیند. نگرانی که روحم لای این خرده سنگ‌هایی که تویش می‌غلتم، ترک بردارد. نگرانی که دخترت، زمین گیر شود.

چه بابای خوبی دارم من! اصلاً دوست دارم همه‌اش خودم را برایش لوس کنم. می‌دانم که لازم خریدار دارد و بابا، بهترین بابای دنیاست. من نق می‌زنم. می‌گویم: بابا کجایی که نیستی؟ خب دلم تنگ توسست.

تو می‌خندی! نرم و دلنشین می‌خندی. اصلاً جوری لب به خنده‌ی می‌کنی که من غصه‌ها را فراموش می‌کنم. می‌گویی: من همین‌جام. کنار تو! از احوال دلت بی‌خبر نیستم.

می‌گویم: چرا وقتی همه تنه‌ایم گذاشتند، نیامدی؟ دورم می‌چرخ. مثل نسیم می‌مانی. آرامشت غرقم می‌کند. می‌گویی: داشتم از پشت پرده تو را می‌پاییدم. می‌خواستم ببینم تنه‌ای پیروز می‌شود یا تو؟!

من خودم را می‌اندازم در آغوش. می‌گویم: بابایی! ...و تا می‌آیم بقیه‌ی حرفم را بگویم، تو دست می‌کشی روی سرم و می‌گویی: جانم!...
آخ! من دلم می‌رود با این جانم گفتن تو...

صاحب هر نفس جاری‌ام

زینت‌سادات جعفری

لحظه‌ها را با دلی تنگ آمده از دنیا می‌گذرانم تا در پس تمام سختی‌ها تو را بیابم. ظهورت را در لحظه لحظه زندگی‌م به جشن بنشینم... اما نه...

من چطور روی دارم ادعای انتظار را، وقتی صادق آل محمد آن‌گونه از دوری‌ات می‌گرید. گویی فرزند از دست داده است، جگرش از داغی عظیم می‌سوزد... وقتی چهره مبارکش، غرق در حزن و اندوه است و اشک جاری بر رخسار ماهتاب نشانش، اندوهناک ناله سر می‌دهد:

– «سیدی؛ غیبتک نفت رقادی و ضیعت علی مهادی و اتزت منی راحه فؤادی. سیدی غیبتک اوصلت مصابی یفجائع الابد...»^۱
– آقای من! غیبت تو خواب را از من گرفته است و آسایش مرا تنگ کرده و راحتی قلبم را گرفته ...

چطور از داغ دوریت بنویسم وقتی دلم گره خورده در میان مشغله‌های دنیای دون و حال آن که دنیا را جز تو ارزشی برای زیستن نیست...

شرمسارم از قلبی که برای جز تو تپید و قلمی که جز برای رضای تو بنویسد که به حقیقت، تو نشانه حقی و موهبت بی‌پایان پروردگار بر زمین...

در طریق وصال، تو خود راهی؛ مقصدی؛ راهنمایی...

دعا کن دل تنگم را تا بدانم جز تو، جز راه تو هیچ چیز و هیچ کس نه ارزش دل‌تنگی دارد و نه ارزش طلبیدن... که من به یقین می‌دانم تو بهترینی برای خواستن...^۲ دعا کن تنها دعایم تو باشی... همین!

۱. بحارالانوار، ۲۱۹/۵۱

۲. «بقیه‌الله خیر لکم ان کنتم مؤمنین»



شادی دیم!

او شمع خاموش نمی‌کند.

نظیفه سادات موذن (باران)

* دعوت شده‌ایم برای جشن تولد. لباس می‌پوشیم و کادویی تهیه می‌کنیم و سر ساعت زنگ خانه میزبان را به صدا درمی‌آوریم.

همه مهمان‌ها سعی کرده‌اند لباسی مناسب‌تر و هدیه‌ای آبرومندانه‌تر داشته باشند. صاحب جشن، کیک تولدش را می‌گذارد روبرویش و با یک فوت، به تعداد سال‌های عمرش، شمع خاموش می‌کند. همه کف می‌زنند و شادی می‌کنند و تبریک می‌گویند.

* نیمه شعبان است. دعوت شده‌ایم برای جشن تولد. جایی قرار نداریم که برویم دور صاحب جشن جمع شویم. نشانی خانه میزبان را نداریم که برویم زنگ بزنیم. راه می‌افتیم توی خیابان‌های چراغانی شده. لباس مناسبی از پیروی نداریم که لیاقت جشن او را داشته باشد. کادوی آبرومندی از اعمال نداریم که پیش رویش بگذاریم.

و صاحب جشن هیچ شمع‌ی را خاموش نمی‌کند. او آمده است تا تمام شمع‌ها و چراغ‌ها و ستاره‌ها و خورشیدهای دنیا از نورش روشن شوند. او مولود روشنایی و نور است. روی کیک تولدش نوشته است: «و نرید ان نمن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین» و او بیش از هزار سال منتظر مانده تا آن را منصفانه و عادلانه، بین میلیاردها مهمان جشنش تقسیم کند.

هر بار می‌آیی اما...

(یادداشتی برای امام زمان (عج))

معصومه سادات میرغنی

السلام علیک حین تقوم

السلام علیک حین تقعد

مولاجان سلام! سلام بر تو که هر صبح و شام دعايمان می‌کنی و به حرمت و برکت دعای توست که خدای مهربان، بلاها را از ما دور می‌کند.

باز هم آمدی و ما نبودیم! تو هر روز سراغمان می‌آیی، اما افسوس که ما «خود» نیستیم.

باز آمدی، نگاهمان کردی، لیخندی زدی، دست نوازش بر سر ما کشیدی و دعايمان کردی؛ اما صد حیف که ما نبودیم! ما ندیدیم! رنگ‌ها، صداها و آدم‌ها مشغول‌مان کرده... از «خود» دوریم و در قیل و قال این دنیا غرقیم!

به دنبال کلاف سر در گم مشکلاتمان می‌گردیم. دم از انتظار می‌زنیم اما فراقت را لمس نمی‌کنیم. دیوارهای دنیا احاطه‌مان کرده و هر روز از خود خویش دورتر می‌شویم. دور دور دور. آنقدر دور که نقطه‌ای کوچک در جاده‌ای بزرگ می‌شویم.

راستش یکی از دوستان برایم پیامی فرستاد که حسرتش بر دلم ماند:

«امام صادق (ع) به ابو حمزه ثمالی خطاب کرد: وقتی تو را می‌بینم دلم باز می‌شود»

آیا امام عصر نیز به ما چنین می‌گوید؟...وای بر ما! روسیاهییم آقا جان. اگر شما را ما ببینید و دل‌تان بگیرد، ما چه کنیم؟ ما از تو دوریم! هنوز نتوانسته‌ایم دوستی خود را به شما ثابت کنیم، هنوز نشده خالص شویم و تنها کارهایی را انجام دهیم که موجب شادی قلب شما گردد. شاید هنوز ضعف داریم و کارهایی می‌کنیم که قلب شما را به درد می‌آورد.

وای بر ما! وای بر ما اگر این گونه باشیم.

یا مهدی (عج)! هر سال نیمه شعبان می‌آید و ما خوشحالیم. اما هنوز نتوانسته‌ایم آنچه که شما را شاد می‌کند، انجام دهیم. هنوز خیلی ناخالصیم. بین ما سیصد و سیزده مرد وجود ندارد که به یاری‌ات بشتابند.

می‌بینی آقا جان! هر روز می‌آیی، از کنار ما رد می‌شوی اما عبورت را حس نمی‌کنیم. می‌آیی، نگاهمان می‌کنی؛ اما تو را نمی‌بینیم. ما این گونه‌ایم اما تو هیچ‌گاه دعای خیرت را از ما دریغ نمی‌کنی. تو نگاهت را از ما بر نمی‌داری. تو به کوچکی و ضعیفی و نادانی ما نگاه نمی‌کنی. ما هم به لطف و محبت و دعای تو دلخوشیم و این را شما خوب می‌دانی.

من مدت‌هاست که منتظر معجزه‌ام. او مدت‌هاست که منتظر معجزه است. ما مدت‌هاست که در این دنیای سرشار از آهن و دود، منتظر معجزه‌ایم. مدت‌هاست که دست‌های کوچک‌مان را رو به آسمان گرفته‌ایم تا فرجی شود. تو را به خدا، ما را رها نکنی که بیچاره‌ترین خواهیم شد.

باز هم بیا. شاید این بار آمدی و بودیم. بیا که دردهای روح‌مان مرحم می‌خواهد.

